



● به انتخاب ناصر نادری  
● تصویرگر: میثم موسوی

# هدیه

- هدیه دادن، مهربانی می آورد.
- هر کسی باید چیزی را که به او هدیه می دهند، قبول کند.
- به هم هدیه بدهید تا دوستی تان بیشتر شود.



## چند روز از یک ماه



۲۹ فروردین  
روز ارتش جمهوری اسلامی

۹ فروردین  
ولادت حضرت زینب (س)  
روز پرستار



۱۳ فروردین  
روز طبیعت

۱۲ فروردین  
روز جمهوری اسلامی



۱۸ فروردین  
روز سلامتی (روز جهانی بهداشت)

# توهم می توانی

بَه بَه بَه، بهار آمده. بهار قشنگ با عید آمده. برای همه عیدی آورده.  
چی چی آورده؟ شکوفه و گل، سبزه و درخت،  
چه چه بلبل، نم نم باران، آفتاب تابان، رنگین کمان...  
حالا تو بگو، به غیر از اینها، از بزرگ ترها، چی عیدی گرفتی؟  
لباس های قشنگ قشنگ؟ اسباب بازی های رنگ به رنگ؟  
گل و شیرینی با آب نبات؟ کیف و کتاب با شکلات؟  
چه عیدی های خوبی! خوشا به حالت! مبارک باشد عید امسال!  
حالا نوبت توست که عیدی بدهی!  
چی چی بدهی؟ هر چی دوست داری! یک شعر قشنگ، یک  
قصه خوب، یک نقاشی... یا فقط یک بوس کوچولو.  
پس چرا معطلی؟ بگو یا علی، کلاس اولی!

سردبیر





● مصطفی رحماندوست  
● تصویرگر: نیلوفر بر و مند

# زالزالک

نه آلبالوس نه گیلاس  
با این که شکل آن هاست  
مزه‌ی خوبی داره  
میوه‌ی فصل سرماست

هسته‌ی گنده داره  
دُم داره، آبکی نیست  
شکل گیلاسه، اما  
گیلاس راستکی نیست

قرمز و زرده، به به  
نگاش بکن دو رنگه  
**زالزالکه، زالزالک**  
یه میوه‌ی قشنگه



# گل اومد

**گل اومد، بهار اومد.** بهار راه افتاد رفت و توی کوچه‌ها. دید که درخت‌ها شکوفه داده‌اند، بوته‌ها گنچه داده‌اند، ولی یک باغچه هنوز خواب است. بهار، باغچه را صدا زد و گفت: «بیدار شو، من آمده‌ام!» باغچه خمیازه‌ای کشید و گفت: «من هنوز خوابم می‌آید!» و دوباره خوابید. بهار، یک شاخه سنبل به باغچه داد. باغچه، بیدار نشد. یک سیب داد، بیدار نشد. سبزه داد، بیدار نشد. سنجد و سیر داد، بیدار نشد که نشد! بهار فکر کرد که چه کار کند. راهی پیدا کرد. یک مُشت سر که پاشید روی باغچه... بوی تند سر که به هوا بلند شد. باغچه عطسه‌ای کرد و از خواب پرید. بهار خوش حال شد و خندید.



# بهار اومد

تصویرگر: شیرین شیخی



ناصر نادری

## قصه‌ی دوم

**گل اومد، بهار اومد.** بهار زیر درخت ایستاد و گفت: «پس عمو نوروز کجاست؟» درخت، شاخه‌هایش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم! هر جا باشد الان می‌آید!» بهار آخم کرد و گفت: «این چه دامادی است که روز عروسی‌اش نیست؟!» بعد هم، دنباله‌ی دامن توری و سفیدش را جمع کرد. نشست و آرام آرام گریه کرد. یک دفعه، درخت از دور، عمو نوروز را دید و گفت: «آمد! ... داماد آمد!» بهار خوش حال شد. اشک‌هایش را پاک کرد و از جا بلند شد. عمو نوروز را دید و تعجب کرد. لباس‌های عمو نوروز خیس و گلی بود. بهار گفت: «چرا دیر کردی؟ لباس‌هایت چرا گلی شده؟» عمو نوروز، کوه را نشان داد و گفت: «رفته بودم بالای کوه تا زیباترین گل را برایت بچینم.» بعد هم، گلی را که در دستش بود، به بهار داد. بهار خندید و درخت‌ها را پُر شکوفه کرد. درخت خوش حال شد و شکوفه‌هایش را ریخت روی سر عروس و داماد.

# خونه‌ی خاله



شکوه قاسم نیا

## قصه‌ی اول

**خونه‌ی خاله کدوم وره؟** نه این وره، نه اون وره. نه این پایین، نه اون بالا، رو شاخه‌ی صنوبره. خاله گنجشکه توی لانه‌اش نشسته بود. چند روزی بود که تخم گذاشته بود. نه یکی، نه دو تا... چهار تا!

حالا منتظر بود که جوجه‌هایش از تخم بیرون بیایند. یک دفعه، یکی داد کشید: «آهای... آهای! خونه‌ی خاله کدوم وره؟» این، صدای بی‌بی طوطی بود. از راه دور آمده بود. خاله گنجشکه منتظرش بود. بی‌بی طوطی گفته بود می‌آید که جوجه‌های گنجشکه را تر و خشک کند. حالا آمده بود. اما راه لانه‌ی گنجشکه را گم کرده بود. دوباره صدای بی‌بی طوطی بلند شد: «آهای... خونه‌ی خاله کدوم وره؟» خاله گنجشکه دید چاره‌ای ندارد. تخم‌ها را ول کرد به امان خدا، از لانه پرید بیرون. پَر زد و رفت و رسید به بی‌بی طوطی. زیر بالش را گرفت و گفت: «بی‌بی جان، بیا برویم به لانه. فقط تند بیا. دلم شور جوجه‌هایم را می‌زند.» و بُردش و بُردش تا به لانه رسید. یک دفعه صدای جیک جیک شنید. هر چهار تا جوجه‌اش از تخم در آمده بودند. خاله گنجشکه نگاهشان کرد و گفت: «شکر خدا، هر چهار تا سالمند! فقط گرسنه‌اند.» بی‌بی طوطی چهار تا مغز پسته از زیر بالش در آورد. نرمشان کرد و گذاشت توی نوک جوجه‌ها و گفت: «بخورید، نوش جانتان! بی‌بی به قربانتان!»

# کدوم وره؟

## قصه دوم

یکی بود، یکی نبود. یک روز، یک اتوبوس قراضه، رسید به یک چهارراه. از چراغ راهنمایی پرسید: «خونه‌ی خاله کدوم وره؟»  
چراغ راهنمایی که چراغ‌هایش تند تند خاموش و روشن می‌شد، گفت: نمی‌دانم! یا این وره یا آن وره. من قاطی کردم. خودت بگرد و پیدایش کن.»  
اتوبوس به خیابان دست راستی سرک کشید. از خونه‌ی خاله خبری نبود. به خیابان دست چپی سرک کشید. آن‌جا هم خبری نبود. دید ته خیابان روبه‌روی شلوغ است. با خودش گفت: «بروم بینم آن‌جا چه خبر است!» و رفت توی خیابان روبه‌روی. رسید ته خیابان. دید چند تا اتوبوس دیگر آن‌جا ایستاده‌اند و مسافرهایشان را پیاده می‌کنند. مسافرها می‌رفتند توی یک خونه.  
اتوبوس قراضه نگاه کرد. دید بالای خونه، روی یک پارچه‌ی بزرگ نوشته‌اند: «خونه‌ی خاله»  
اتوبوس از خوش حالی چند تا بوق زد. بعد هم نگه داشت و مسافرهایش را پیاده کرد.  
مسافرهایش یک عالمه بچه بودند که آمده بودند خونه‌ی خاله، عید دیدنی.





# خاطرات یک ماهی

## شنبه

من و یک عالمه ماهی دیگر، توی یک ظرف بزرگ، کنار خیابان بودیم. دختر کوچولویی جلو آمد. او یک ماهی می خواست. فروشنده، تور کوچکی را توی آب انداخت. فوری شنا کردم و رفتم توی تور. فروشنده مرا توی یک تنگ پُر از آب انداخت. آن را به دختر کوچولو داد. حالا من یک خانه‌ی شیشه‌ای داشتم.



## یکشنبه

تنگ، روی میز بود. من توی آن شنا می کردم. مامان دختر کوچولو می رفت و می آمد. او چیزهایی را، کنار من روی میز می گذاشت: سُنبل، سرکه، سمنو، سکه، سبزه، سیر و یک آینه... آینه‌ای که می توانستم خودم را توی آن ببینم. به به... چه پولک‌های قشنگی داشتم!



## دوشنبه

گوشه‌ی در، باز شد. یک گربه از لای در، سرک کشید. مرا توی تنگ دید. روی میز پرید. کنارم نشست و نگاهم کرد.

خیلی ترسیدم. اما گربه، خودش را در آینه دید. سبیل‌هایش را تکان داد. گوش‌هایش را تکان داد. بعد هم میو میو کرد و رفت.





● افسانه شعبان‌نژاد  
● تصویرگر: میثم موسوی

## سه‌شنبه

دختر کوچولو کنار میز ایستاد. به من گفت: «سلام دُم قرمزی!  
چه قدر قشنگی!» بعد تُنگ را برداشت تا مرا خوب نگاه کند.  
اما تُنگ از دستش افتاد و شکست. افتادم روی میز. بالا و  
پایین پریدم. داشتم خفه می‌شدم.  
مامان دختر کوچولو آمد. فوری مرا برداشت، توی یک  
ظرف پُر آب انداخت. نفس راحتی کشیدم.



## چهارشنبه

پنجره باز بود. داشتم شنا می‌کردم.  
یک گنجشک از پنجره آمد تو، لبه‌ی تُنگ نشست.  
خیلی ترسیدم. رفتم ته تُنگ قایم شدم.  
گنجشک با نوکش از آب توی تُنگ خورد.  
بعد هم پَر زد و از پنجره بیرون پرید.  
رفت که رفت.



## پنج‌شنبه

امروز من سوار ماشین شدم. دختر کوچولو هم توی  
ماشین بود. او تُنگ را محکم گرفته بود.  
ماشین قام قام صدا می‌کرد و جلو می‌رفت.  
بعد کنار یک رودخانه ایستاد.  
دختر کوچولو و بابایش مرا توی رودخانه انداختند.  
وای ... چه قدر بزرگ بود! دور خودم چرخیدم  
و گفتم: «ممنونم! ممنونم!»





# جشن سال نو

کره جنوبی



در روزگار قدیم، پیرمرد کفّاشی بود که کفش‌های چوبی می‌دوخت و می‌فروخت. او با زنش در خانه‌ی کوچکی زندگی می‌کرد. آن‌ها خیلی فقیر بودند. سال نو، نزدیک بود. پیرمرد کفّاش و زنش توی خانه نشستند. صدای آواز بچه‌ها را از توی کوچه شنیدند. بچه‌ها سرود سال نو را می‌خواندند. زن کفّاش آهی کشید و گفت: «اگر کمی روغن داشتیم، شیرینی می‌پختم و به بچه‌ها می‌دادم!»

پیرمرد کفّاش گفت: «غصّه نخور! الان کفش‌هایی را که دوخته‌ام، به شهر می‌برم و می‌فروشم. با پولش روغن می‌خرم و می‌آورم.»

بعد کفش‌ها را برداشت و به شهر رفت. هوا خیلی سرد بود. برف تندی می‌بارید. کفّاش پیردر کوچه‌ها می‌گشت و داد می‌زد: «کفش، کفش‌های خوب، کفش‌های ارزان دارم!»

اما کسی از او کفش نخرید. همه به فکر جشن سال نو بودند. پیرمرد زغال فروشی از راه رسید. او هم نتوانسته بود زغال‌هایش را بفروشد. زغال‌فروش به کفّاش گفت: «بیا جنس‌هایمان را با هم عوض کنیم. زغال‌های من مال تو، کفش‌های تو مال من!»



● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس  
● تصویرگر: میترا عبداللہی



پیرمرد کفّاش قبول کرد. کفش‌ها را داد، زغال‌ها را گرفت و به خانه برگشت. او ماجرا را برای زنش تعریف کرد. بعد هم گفت: «حالا ما این زغال‌ها را داریم، می‌توانیم با آن‌ها گرم شویم.»

آن‌ها با زغال‌ها آتشی روشن کردند. کنارش نشستند. مشغول حرف زدن شدند. یک‌دفعه پیرمرد گفت: «شاید همسایه‌مان زغال نداشته باشد. بهتر است کمی از این زغال‌ها را برای او ببری.»

پیرزن گفت: «فکر خوبی است! الان می‌برم.»  
بعد هم از جا بلند شد. کمی زغال در ظرفی ریخت. آن را برای همسایه برد و به خانه برگشت.

کمی بعد، در خانه‌ی آن‌ها را زدند. پشت در، زن همسایه بود.  
او گفت: «برایتان کمی روغن آورده‌ام تا برای روز عید، شیرینی درست کنید.»  
پیرمرد و پیرزن روغن را گرفتند و از همسایه تشکر کردند.  
پیرمرد کفّاش گفت: «بلند شو زن! حالا که آتش گرم است، خمیر را آماده کن و شیرینی سال نو را پِز.»

پیرزن شیرینی خوش مزه‌ای پخت و به همه‌ی بچه‌ها داد.



# گیلی گیلی این قدر نخور!

آخر زمستان بود.  
روی زمین، سبزه ای  
نبود. روی درختها  
هم برگی نبود.

همه‌ی فیل‌ها گرسنه بودند.  
ولی هر وقت به هم می‌رسیدند، می‌گفتند: «صبر  
کنید، چند روزی بیشتر به سبزه به‌در مانده است.»  
گیلی گیلی از دورها بوی سبزه می‌شنید. می‌خواست برود  
سبزه‌های عید را پیدا کند و بخورد.  
ولی فیل بزرگ‌ها نمی‌گذاشتند.



آن‌ها می‌گفتند: «این سبزه‌ها مال آدم‌هاست.  
آن‌ها را برای عید سبز کرده‌اند. روز سبزه به‌در آدم‌ها سبزه‌هایشان  
را توی آب می‌اندازند. آب، سبزه‌ها را به این‌جا می‌آورد. آن وقت ما  
می‌توانیم بخوریمشان.»  
ولی گیلی گیلی دیگر نمی‌توانست صبر کند.  
فیل بزرگ‌ها تعریف می‌کردند که سبزه‌های عید  
مثل کیک تولد، گرد و خوش‌مزه است.



- سوسن طاقدیس
- تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

گیلی گیلی خودش تنهایی برای خودش، هفت بار جشن تولد گرفت و هفت تا سبزه‌ی تولد خورد.



گیلی گیلی هر روز به همه‌ی جوی‌ها و رودخانه‌ها سر می‌زد. برای همین، او اولین فیلی بود که سبزه‌ها را دید.



آخرش هم دل درد گرفت. او مجبور شد تا هفت سال برای خودش تولد نگیرد. جشن تولد نگرفتن از گرسنه ماندن هم سخت‌تر بود.





● علیرضا متولی  
● تصویرگر: ملیکا سعید

# درس خوب

بابا به من پول داده بود تا مجله بخرم.  
به طرف «مجله‌فروشی» راه افتادم.  
سر راهم یک بقالی بود. بیسکویت‌های خوش مزه‌ای داشت.  
پولم را دادم و یک بسته بیسکویت خریدم. بعدش هم دو تا آب نبات چوبی خریدم.  
بقیه‌ی پولم را از بقال گرفتیم. راه افتادم و رسیدم به مجله‌فروشی.  
پول را دادم و یک مجله برداشتم.  
اما آقای مجله‌فروش گفت: «پولت کم است. نمی‌توانی مجله بخری.»  
دویدم و برگشتم به بقالی. می‌خواستم بیسکویت و آب‌نبات را  
پس بدهم و پولم را بگیرم. اما آقای بقال آن‌ها را  
پس نگرفت. با ناراحتی برگشتم به خانه.  
مادرم ماجرا را شنید. خندید و گفت:  
«عیب ندارد، در عوض درس خوبی  
گرفتی. دُرُست است؟»  
گفتم: «دُرُست است. یاد گرفتم  
که وقتی می‌خواهم **خرید** کنم،  
حساب پولم را داشته باشم.»





## پروانه های جورواجور

### پروانه ای اطلسی



**گفتم:** وای... تو چه قدر بزرگی! شاید غول پروانه ها هستی!  
**گفت:** نه، من غول پروانه ها نیستم. فقط بال هایم خیلی بزرگ است.  
**فهمیدم:** پروانه ای اطلسی بزرگ ترین بال ها را در میان پروانه ها دارد.

این، پروانه در تاریکی شب پرواز می کند تا شکار نشود.

### پروانه ای آبی

**گفتم:** پروانه ای آبی، چه خوش رنگی! رنگ مهتابی. رنگ به این قشنگی را از کجا آورده ای؟

**گفت:** این رنگ قشنگ را خدا به من داده است.

تازه، وقتی پرواز می کنم رنگ بال هایم مثل رنگین کمان می شود!

**فهمیدم:** بال های پروانه ای آبی در آفتاب، مثل رنگین کمان می درخشد. از برق بال های او پرنده های شکارچی، گیج می شوند و نمی توانند شکارش کنند.



### پروانه ای دم پرستویی

**گفتم:** پروانه جان، چه دم قشنگی داری! راست بگو، دم ت را از پرستو گرفته ای؟

**گفت:** نه، این دم خودم است. تازه، از دم پرستو کوچک تر است!

**فهمیدم:** پروانه ای دم پرستویی، دم باریکی دارد که شکل دم پرستو است. این پروانه، روی بال هایش خال هایی سیاه مثل دو تا چشم دارد. دشمن، این چشم ها را می بیند و فرار می کند.



# تندرهای عیدی

## عمو نوروز

جعفر ابراهیمی (شاهد)

روز  
روز  
روز اومد  
باز عمو نوروز اومد  
چی؟  
چی؟  
چی آورد؟  
پارچه و قیچی آورد  
چی کار کرد؟  
لباس تازه‌ای دوخت  
بعدش تن بهار کرد

## ماهی من

بابک نیک‌طلب

کاش بخره برای من بابایی  
نزدیک عید، یه ماهی طلایی

از همونا که صبح تا شب بیداره  
می‌چرخه، آرام و قرار نداره

کاشکی بیاد و مهمون ما بشه  
سفره‌ی هفت سین ما زیبا بشه



## قبوله؟

مریم هاشمپور

من توی فکر عیدم  
چی کار کنم خدایا  
دلَم می خواد که امسال  
عیدی بدم به بابا

آتل متل توتوله  
عیدی همیشه پوله  
من ولی پول ندارم  
بوسش کنم، قبوله؟

## کفش نو

مهری ماهوتی

باز شب عید رسیده  
بابام برام  
کفشای نو خریده

کفشای من  
به رنگ زرد شاده  
حیف که برام گشاده  
بابام می گه: مبارک  
بزرگ می شه  
این دو تا پای کوچک



● به انتخاب بابک نیک‌طلب



## عروس آسمون

شاعر: بابک نیک‌طلب  
ناشر: مدرسه  
تلفن: ۸۸۸۰۰۳۲۴  
قیمت: ۲۵۰۰ تومان



## نوازش‌های خوب من

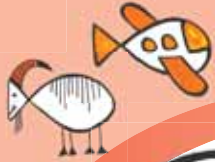
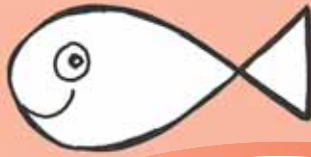
نویسنده: فریبرز لرستانی  
ناشر: شهر  
تلفن: ۲۲۸۴۳۳۷۸-۲۲۸۵۸۴۷۴  
قیمت: ۱۵۰۰ تومان

- طاهره خردور
- تصویرگر: نیلوفر میر محمدی

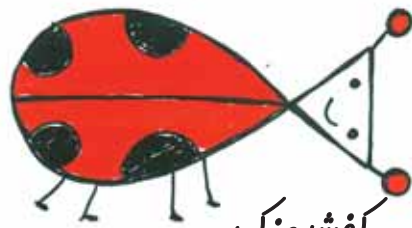
# ماهی



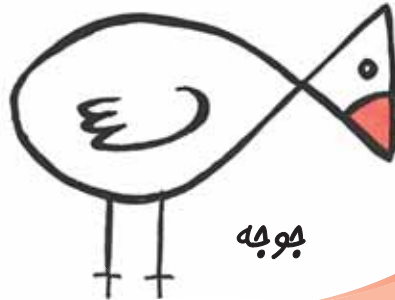
این، شکل یک ماهی است.  
اما، چیزهای دیگری هم می‌تواند  
باشد. نگاه کن!



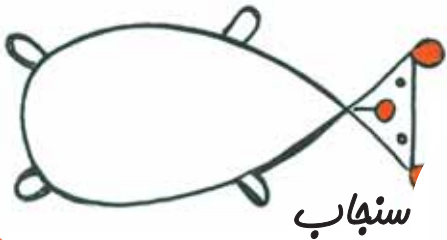
بادکنک



کفش‌دوزک



بوجه



سنجاب



موش



پنگوئن



بال‌گرد



دیگه چی؟ خوب فکر کن!  
فکرهایت را نقاشی کن.





# جشن تولد

علی کوچولو خواب دید که روز تولدش است. مادرش هم آمد توی خوابش و گفت: «پسرم، امروز هر آرزویی بکنی بر آورده می‌شود.»

علی کوچولو خوش حال شد و یواش گفت: «دلم یک کیک بزرگ می‌خواهد، با یک اتاق پُر از بادکنک و کاغذ رنگی!» همان موقع، در زدند. علی کوچولو دوید و در را باز کرد. وای خدا... یک کیک بزرگ! روی کیک با خامه نوشته بودند: **علی جان، تولدت مبارک!** احمد و رضا هم بدو آمدند. می‌خواستند اتاق علی را پر از بادکنک و کاغذ رنگی کنند.

علی کوچولو چشم‌هایش را بست و آرزو کرد: «دلم می‌خواهد همه به جشن تولدم بیایند!» دوباره در زدند. احمد، در را باز کرد. بچه‌های محل بودند. بعد هم فیل و گاو آمدند.

رضا گفت: «علی، فیل و گاو که توی اتاق جا نمی‌شوند!» علی کوچولو لبخند زد و گفت: «چرا، جا می‌شوند!» آن وقت آرزو کرد که فیل و گاو کوچک شوند. فیل و گاو، اندازه‌ی مرغ و خروس شدند.

یک دفعه، آسمان پُر از صدای جیک جیک شد. گنجشک‌ها هم آمدند. اتاق پُر از مهمان شد. مادر برای مهمان‌ها شربت آورد. همه دست زدند و شعر خواندند. بعد هم کیک خوردند.

وقتی می‌رفتند، علی کوچولو به هر کدام‌شان یک بادکنک داد. نوبت گاو و فیل رسید. گاو گفت: «من می‌خواهم قدِ خودم بشوم.»

● مجید راستی  
● تصویرگر: حدیثه قربان

علی کوچولو آرزو کرد. گاو و فیل دوباره بزرگ شدند.  
گاو رفت. فیل گفت: «مرا به هند بفرست.»  
علی کوچولو آرزو کرد و فیل رفت.  
علی کوچولو دنبالش دوید و گفت: «آقا فیله، صبر کن، بادکنک جا ماند!»

بعد هم به بادکنک نگاه کرد و آرزو کرد که بزرگ شود.  
بادکنک بزرگ بزرگ شد. علی کوچولو آن را به فیل داد.  
فیل، از خوش حالی خندید. علی کوچولو هم خندید. آن قدر خندید که  
از خواب پرید. مادرش را دید. خوابش را برای او تعریف کرد.  
مادر خندید و گفت: «پس تولدت مبارک!»



# هاچین

## بود و بود و بود

بود و بود و بود، سه تا بزی بود.  
 اوّلی گفت: «شاخ دارم و دُم دارم.»  
 دومی گفت: «سُم دارم.»  
 سومی گفت: «یک کیسه گندم دارم. آن را تو صحرا دیدم.  
 به هیچ کسی نمی‌دم.»  
 گندمه، آرد و نان شد.  
 بُزبزی مهربان شد.  
 نان‌ها را زود آوردند.  
 کنار جو نشستند.  
 دانه به دانه خوردند.



## قصه های آلی پلکی

ظاهره خردور

یک روز نخ راه افتاد تا برود و سرنخ را پیدا کند. قِل خورد و رفت. از راهی که جاده نداشت و در نداشت، خودش را کشید و رفت توی شهر. شد یک خیابان. بعد قَدّی بلند کرد و شد یک درخت. بعد پیچی خورد و شد یک گنجشک. نشست روی درختی که توی یک خانه بود.

خانه سرد بود.  
 گنجشکه، آتش شد، دود شد و از دودکش بیرون رفت. بعد باد شد و همه چیز را خراب کرد.  
 بعد هم پیچ خورد و دوباره شد نخ. افتاد روی زمین و رفت تا یک سرنخ دیگر پیدا کند.



# واچین

تصویرگر: میترا عبداللهی

## شعرهای بند انگشتی

• شکوه قاسم نیا



نون و پنیر و نعنا  
خسته نباشی بابا



نون و پنیر و ریحون  
دوست دارم مامان جون



نون و پنیر و پونه  
مهمون داریم تو خونه



نون و پنیر و گردو  
سُفره‌ی شام ما کو؟



نون و پنیر و بادوم  
می خوابم آروم آروم

## هیچانه

• اسدالله شعبانی

دونه دارم، کو دونه؟  
لونه دارم، کو لونه؟  
لونه‌ی من تو آبَه  
دلم توی حُبابه  
هوا می رَم، دور می شم  
همبازی نور می شم  
قَل می خورم، آب می شم  
سوار آفتاب می شم  
رَد می شم از آسمون  
از پُل رنگین کمون



## اسمش چیه؟

• مصطفی رحماندوست

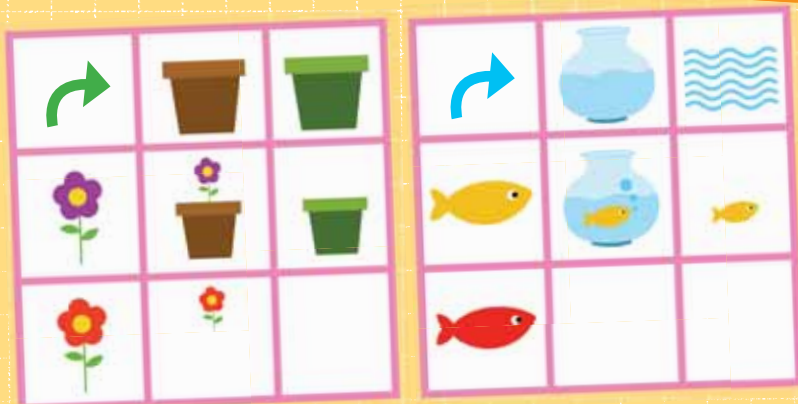
اسمش چیه؟  
کلاغه!  
لونه‌ش کجاست؟  
تو باغه!  
نشسته توی لونه  
نگاش به آسمونه  
قار و قار و قار می خونه



# بازی بازی، بازی



بچه ها را با خط، به مادرهایشان برسان.



در خانه های خالی، شکل های مناسب را بکش.

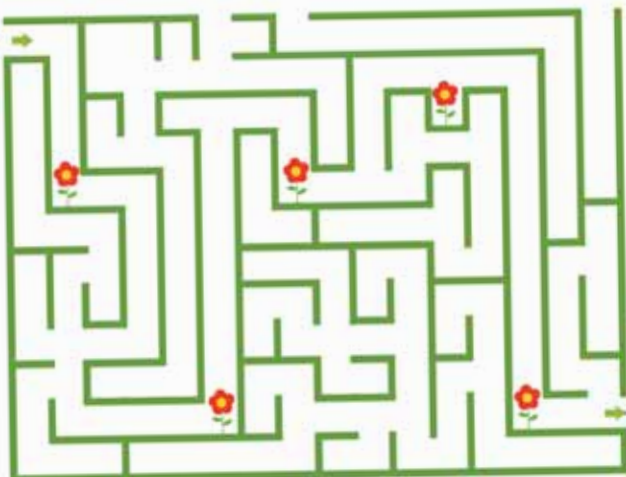


عددها را از ۱ تا ۱۳ به هم وصل کن، تا بفهمی بار مورچه ها چیست.

## بین و بگو







عمو نوروز می خواهد به خانه ی خاله گل بهار برود.  
سر راهش، می خواهد یک دسته گل بچیند. راه را نشانش بده.



کنار حیوان هایی که می خزند، این علامت را بگذار: ○  
کنار حیوان هایی که پرواز می کنند، این علامت را بگذار: △  
کنار حیوان هایی که راه می روند، این علامت را بگذار: □



# بوی خوب

خیابان شلوغ بود. مردم برای عید، خرید می کردند.  
من ، بابا، مامان و داداشی در خیابان بودیم.  
مامان گفت: «بوی شیرینی تازه می آید. برویم شیرینی  
بخریم!»

ما یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی خریدیم.  
داداشی توی بغل بابا بود. دوتا شیرینی  
برداشته بود. یکی را خورد. یکی را هم  
مالید به صورت بابا!  
من گفتم: «بوی سیب می آید. برویم  
سیب بخریم!»

ما یک عالمه سیب قرمز خریدیم.  
داداشی خوش حال بود. چون که بازی قل  
دادن سیب را خیلی دوست داشت.  
بابا گفت: «بوی پسته می آید. برویم پسته  
بخریم! از آن پسته‌ها که می خندند.»  
ما پسته‌ی خندان خریدیم. خودمان هم  
یک عالمه خندیدیم.

بعدش بوی لباس نو آمد. ما لباس های قشنگ  
خریدیم. شلوار برای بابا، روسری  
برای مامان، پیراهن برای من و  
جوراب برای داداشی.  
اما وقتی خواستیم برویم به  
خانه، صدای گریه آمد.



● شهرام شفیعی  
● تصویرگر: مرضیه صادقی



کی بود گریه می کرد؟  
من گریه نمی کردم. مامان و داداشی  
هم گریه نمی کردند. هیچ کس گریه  
نمی کرد. اما صدای گریه می آمد.  
یک مرتبه داداشی سرش را  
چرخاند و عطسه کرد.

من گفتم: «وای... باز هم یک عطسه ی مخصوص!...»  
آن وقت صدای گریه گفت: «این، منم که دارم گریه می کنم. من یک بوی  
خوب هستم. اما نمی دانم از کجا آمده ام... هر بوی خوبی از یک جایی  
می آید... من از کجا آمده ام؟... من بوی خوب چه چیزی هستم؟»  
من گفتم: «گریه نکن. تو بوی خیلی خوبی هستی!»  
بعد ما آن بو را با خودمان به خانه بردیم. خانه، بوی خوب گرفت. اما بوی  
خوب هنوز گریه می کرد، چون می خواست که بوی یک چیزی باشد.  
مامان، داداشی را به حمام برد. داداشی خوشگل و ناز شد.  
یک دفعه بوی خوب داد زد: «فهمیدم!... من می خواهم بوی بچه باشم.  
بوی بچه ای که از حمام آمده!»

من گفتم: «راست می گوید!... چرا نفهمیدیم؟... این بوی بچه است!»  
آن وقت، بوی خوب، بوی داداشی شد.  
از آن به بعد، بوی خوب، پیش ما زندگی کرد. دیگر هیچ وقت هم گریه نکرد.



## فیل و ماه

**فیل اومد آب بخوره،** ماه را توی آب دید. هر کار کرد نتوانست آن را بگیرد. توی آسمان را نگاه کرد. فهمید آن که توی آب است، عکس ماه است. یک نردبان آورد. رفت بالای نردبان. ماه را برداشت و قایم کرد. فردا شب، ماه توی آسمان نبود. همه ی حیوان‌ها و پرنده‌ها غمگین شدند.

فیل فهمید کار بدی کرده. ماه را بُرد و گذاشت سر جایش توی آسمان.

فاطمه زارعی

## فیل و ماهی‌ها

**فیل اومد آب بخوره،** ماهی‌های توی رودخانه، نگذاشتند و گفتند: «آب ما کم می‌شود و ما می‌میریم.» کوسه هم آمد فیله را گاز گرفت. فیله آب نخورد. بعد رفت به یک رودخانه‌ی دیگر که ماهی‌ها و کوسه‌هایش مهربان بودند. آن‌ها گذاشتند که فیله از آن‌جا آب بخورد.

مهديه قاعدی



## فیل مهربان

**فیل اومد آب بخوره،** دید که حوض، فقط یک قطره آب دارد. دلش سوخت. با دوستش رفت سر چشمه. خرطوم هاشان را پُر از آب کردند و ریختند توی حوض. حوض پُر از آب شد. بعد دوتایی ایستادند و آب خوردند.

مائده نانکلی

## دو تا فیل با هم

**فیل اومد آب بخوره،** افتاد توی آب. یک فیل دیگر آمد تا او را نجات دهد، خودش هم افتاد توی آب. بعد دوتایی با هم، توی آب خفه شدند.

مهدي نعمتی



● تهیه از: لیلی زنگنه  
● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

## قطره و شیرها

**اون شب که بارون اومد، دو** تا شیر توی جنگل بودند. دو تا قطره‌ی باران هم داشتند نگاهشان می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت: «برویم پیش این شیرها، چون تشنه هستند.» آن یکی گفت: «این دو تا که تشنگی‌شان با ما تمام نمی‌شود.» بعد دوستان دیگرشان را صدا زدند. همه آمدند پایین. شیرها آب خوردند تشنگی‌شان تمام شد.

پارسا کیان‌فر



## قطره‌ی ترسو

**اون شب که بارون اومد، قطره‌ای** بود که می‌ترسید بیاید روی زمین. دوستانش یکی یکی از ابرها می‌آمدند پایین، اما قطره‌ی ترسو آن بالا تنها ماند. آن وقت بیشتر ترسید. چون همه‌ی ابرها سیاه بودند.

ماه که پشت ابرها بود، صدایش زد و گفت: «نترس، من این جا هستم. بهتر است بروی پایین پیش دوستانت تا تنها نباشی.» آن وقت قطره پرید پایین و رسید به دوستانش. علی ملاقرسانی



## قطره‌ی تنها

**اون شب که بارون اومد، دو** تا قطره بارون پریدند پایین. یکی از آن‌ها افتاد توی چاله و ترسی. آن یکی هم آمد پیش او و گفت: «من آمدم که تنها نباشی.» بعد با هم دوست شدند و ماندند توی چاله. بنیامین اکبری

## قطره روی غذا

**اون شب که بارون اومد، آقا موشه،** رفت برای بچه‌اش غذا درست کند. بارون ریخت روی غذایش. غذایش خیس شد. موشه نتوانست به بچه‌اش غذا بدهد. بچه‌اش بی غذا ماند. فردا که بارون بند آمد، یک غذای دیگر درست کرد و به بچه‌اش داد. رضا بهرام‌آبادی

رضا بهرام‌آبادی



# شیرینی گلی

چیزهایی که لازم داریم:

- خاک و آب
- قلم مو
- رنگ گواش

با آب و خاک، گل درست کن.  
تکه‌هایی از گل را بردار و قلقلی کن.  
قلقلی‌ها را روی دستت صاف کن. به هر  
شکلی که دوست داری در بیاور:  
گرد، دراز، سه گوش، چهار گوش...  
آن‌ها را در آفتاب بگذار تا خشک شوند.  
بعد با قلم مو، رنگشان کن.  
حالامی توانی با گل، میوه‌های کوچولو  
درست کنی: گیلاس، آلبالو، توت‌فرنگی...  
میوه‌ها را روی شیرینی‌ها بگذار.



● نیلوفر میر محمدی





## شیرینی آماده است.

به به، چه شیرینی های قشنگی!  
حیف که خوردنی نیست! فقط برای بازی ست.  
زود باش! شیرینی ها را توی ظرف بچین.  
عروسک ها دارند می آیند به عید دیدنی.  
عید تو و عروسک های ت مبارک!



این شیرینی، خوردنی نیست!



# طناب و حوض



طناب، کنار حوض تک و تنها افتاده بود.  
آن را برداشتم. دور حوض، طناب بازی  
کردم.



مامان صدا زد: «بیا، غذا حاضر است!»  
داد زدم: «نمی توانم. دارم بازی می کنم.»  
بابا آمد توی حیاط. من را دید. گفت: «طنابت را  
قرض می دهی؟»  
گفتم: «باشد.»

بابا تند تند طناب زد و گفت: «من از تو  
سریع تر می پریم. مگر نه؟»  
یک دفعه، حواسش پرت شد. پایش به  
طناب گیر کرد. تالایی افتاد توی حوض.



مامان آمد و گفت: «این جا چه خبر است؟ چه کار می کنید؟»  
بابا از توی حوض به من آب پاشید و گفت: «خبری نیست، داریم طناب  
بازی و آب بازی می کنیم.»

بعد من و بابا به هم آب پاشیدیم و خندیدیم. خیس  
خیس که شدیم، رفتیم توی اتاق.  
مامان، لباس های خیس ما را روی بند رخت  
پهن کرد.



من هم طنابم را کنار لباس ها، روی بند گذاشتم.  
خیالم راحت شد. طنابم دیگر تنها نبود. با لباس های  
من و بابا دوست شده بود.